

ARKADORN

Writer: Ark Detnight

Looking for Power

فصل چهاردهم: آغاز ماموریت (Mission Begin)

آرک نگاهی به ریچارد انداخت . گفت :

- خوب بیریش در مانگاه بعدش باید بیاد توی گروه باهش کار دارم هنوز....

و با خشم آن جا را ترک کرد . ریچارد در بدن خونین خود غرق شده بود . کل لباس هایش به رنگ خون در آمده بودند . همچنین از دهانش هم خون سرازیر بود . شمشیرش نیز کنارش افتاده بود .

دو نفر در مانگر او را روی برانکاردی چوبی انداختند و بردند . به قدری سرعت خونریزی او بالا بود که در ثانیه ای برانکارد سفید و قهوه ای به برانکاردی قرمز تبدیل شد و پشت سرش رد چکه های خون می ماند .

همه به جایی که قبلا آرک بود نگاه می کردند . اما انگار دود شده بود و رفته بود هوا . اصلا غیث زده بود . خیلی ها بیهوش شده بودند . اما در این بین اولاتار از ترس دیدن زگانزل به این وضع دچار شده بود . اون ۶ بار باخت در مقابل زگانزل با آن که چهره ی زگانزل چیزی بیش از یک دیوانه را نمی توانست به آدم نشان بدهد اما اگر کسی او را ی شناخت دلیلی بی هوشی اولاتار را می دانست .

گروه ادموند نیز مشخص شدند . افراد معروفی نبودند . اما ظاهرا ادموند کاملا به آن ها اطمینان داشت . در این بین آرک تنها سه نفر می شناخت . یکی آلیس پیترسون بود . که مشهور به گلوله های قدرتش بود . ظاهرا هر گلوله به راحتی یه نفر را از میان بر می داشت . و

بعد ملودی میشینا بود. دختر ژاپنی ای یک وسیله همراه خودش داشت که به آن ملورا می گفت. ملورا یک جعبه بود بود داخل آن ظاهرا همه چیز پیدا می شد. البته ملودی تبحر خاصی در شمشیر زنی داشت. و چند تکنیک منحصر به فرد داشت که تعداد اندکی را برای مقاومت در برابر خود گذاشته بود. آخری هم رزا دار کساید بود. دختری که مهارت عجیبی در گرز زنی داشت. گرزش برایش خیلی خوب کار می کرد. اما او خیلی خشن بود. یعنی به طور کامل وحشی. چندان بدش نمی آمد خرخره طرف بچود. البته او دوستان زیادی هم داشت. که از جمله آن ها مایکل بود. به نظر می آمد هیچ فرصتی برای خیط کردن مایکل را از دست نمی دهد. آن ها رقیبانی بودند که هر لحظه امکان داشت با گرز خود فرق سر آن یکی را بشکافند. در عین حال عین یک خواهر و برادر از هم دفاع می کردند.

آرک در طبقه ی هفتم بود و در حال خواندن کتابی بود در باره ی استرالیا و آب هوایش. ظاهرا استرالیا خیلی گرم بود. به طوری که بعضی وقتا مردم برای فرار کردن از آب داغ چتر استفاده می کردند. ظاهرا وسط استرالیا را صحرا و مردم بومی تشکیل می دادند و در اصل استرالیا دور این منطقه بود که آب هوای بهتری داشت. چیز بهتری پیدا نکرد. آرک حدس می زد مرکز مانا کاتی ها در همان صحرا ها باشد. جایی که کسی نیاید.

چند ضربه به در خورد.

- بله؟ بفرمایید.

- منم سارا.

- خب بیا تو دیگه.

آرکادورن - در جست و جوی قدرت

سارا وارد شد . از قیافه اش ناراحتی و حزن می بارید . طوری به آرک نگاه می کرد که انگار آرک نهایت بی محلی را کرده .

- چرا نگفتی و من رو بیندازن توی گروه تو ؟

- خب واضحه من احترام بزرگترمو نگه می دارم . تاندر هم یه ۱۷ ، ۱۸ سالی از من بزرگ تره .

سارا جیغ زد :

- مسخره بازی در نیار .

- خب منم نمی دونستم . اول نوبت اون بود در ضمن انتظار داری می رفتم می گفتم چون سارا نامزد من بذارید بیاد توی گروه من . نه جانم فایده نداره .

سارا با عصبانیت گفت :

- برام اهمیت نداره که فایده داره یا نداره . برام این مهمه که تو بری بگی .

آرک در حالی که سعی داشت او را آرام کند گفت :

- فرض کن من رفتم گفتم . فکر نمی کنی که مسخره ی عام می شم ؟ از اون گذشته دیگه دیر شده و من گروهمو قبلا انتخاب کردم . ادموندم همین طور .

سارا شکست و از پشت روی تختش افتاد . اما ناگهان پرید و سمت آرک آمد و گفت :

- تقصیر توئه . تقصیر توئه .

اشکانش را پاک کرد و گفت :

- پس حد اقل مواظب خودت باش .

- باشه معلومه که مواظب خودم هستم . اما تو هم احتیاط کن . خیلی احتیاط کن . راهی که تاندر می ره خطرش زیاده . البته خطرش طبیعی و تهدیدات سربازان و ماناکاتی ها نیست .

- خوب مال تو چگونه ؟

- مال من ؟ مال من به این ترتیبه که ما هم مثل شما با کشتی می ریم . اما راهش میان بره . از وسط پاتوق های دزدای دریایی رد می شه . ما درست مستقیم می ریم . اما ادموند . ادموند

راهش رو هنوز نگفته . اما می گه ترجیح می ده از کشتی استفاده نکنه . حدس می زنم به خاطر آرچیبالد برادرش باشه . اگر یادت باشه وقت انتقام گرفتن نداشت . در نتیجه یاد اونا میافته . می خواد با هواپیما بره فکر کنم . داشت دوباره ی پرواز با وسیله ی اختراعیش حرف می زد . اولاتار هم خیلی خوش حال شد . این نقشه ها رو ما قبل از شروع مسابقات ریختیم .

- چه با حال . پس در این سورت مال تو از مال بقیه سخت تره ها ؟

- نه بابا . کشتی ما هم اختراعی هست . البته فقط کشتی نیست .

او داشت در باره ی یکی از هدایای آرکادورن حرف می زد . یک وسیله که هم می تونست

کشتی بشه هم می تونست هواپیما بشه و هم می تونست ماشین بشه . البته برای خودش هم عجیب بود که چه طور در زمان آرکادورن هنوز گاری هم نبوده و این وسایل رو دارد . هر

چی تحقیق کرده بود نفهمیده بود .

دور هر وسیله یک حباب آبی رنگ می گرفت . به این ترتیب هیچ کس نمی توانست وارد شود . نه تا وقتی که آرک نگذارد .

آرک چشمکی زد .

سارا با تعجب به حرف های او فکر می کرد . سپس گفت :

- می تونم ماشینش رو ببینم ؟

- معلومه .

سپس از جیبش یک ستاره ی چوبی که رویش یک

A

حکاکی شده بود را در آورد . ستاره روی طوری گرفت که هر انگشتش روی یک شیار و شکافت بود . آن را محکم به سمت گرفت و گفت :

- ای آیینوشی من تو را فرا می خوانم . قسمت ۱ را ظاهر کن .

ناگهان نوری از قسمت حکاکی شده بیرون زد و ماشینی از غیب ظاهر شد . ماشین شبیه لیموزین بود . منتها پشتش به دو دم مانند دم های کت ها دم دار تقسیم می شد . روی کاپوت جلو حرف

A

بزرگ نوشته شده بود . سارا دهانش از تعجب باز ماند . ماشین با این که کمی قدیمی تر از آن عصر بود اما بسیار زیبا بود .

- توش هر چی که فکرشو بکنی هست . یعنی هر امکاناتی که فکرشو بکنی . حتی ازم اشین
 جیمز باند هم کامل تره . در ضمن اون حساب موقع حرکت ظاهر می شه . این باعث می شه
 هیچ چیزی نتونه به ماشین آسیب بزنه . همه چی رو دفع می کنه . به هیچ وجه نمی شکنه . اما
 وقتی مثلا به مانع خیلی بزرگی برخورد کنه . مثل یه کوه خودش دفع می شه اما همچنان با
 قدرت باقی می مونه . هیچ چیزی به جزء آتش اژدها نمی تونه اونو آب کنه .

- چه باحال گفتی همه جور امکانی داره ؟ یعنی همه کاری می کنه ؟

- آره اگروز های عقب اگروز نیستند چون در اصل ماشین جادویی هست . اما می تونن تیر
 اندازی کنن . دو لوله ی مسلسل هم جلو مخفی شده که قابلیت تغییر جا داره . این از حملش ،
 دفاعشم که می دونی . ماشین سوخت نداره . کاملا خود کفاست . هیچ نیازی به هیچ چیزی
 نداره . از نظر مخابراتی هم که کاملا پیشرفته است . البته اینو خودم اضافه کردم . تلویزیون
 تلفن ، ماهواره و هر چی بخوای داره . ۸ تا جای نشستن داره . دو تا جلو ، سه تا وسط ، سه تا
 هم عقب . صندوق عقبش جادویی هست . هر چه قدر بخوای جا داره . شیشه ها کاملا ضد
 همه چیز هستن . حتی یخچال هم داره ! آدم می تونه احتیاجاتش رو هر چی بخواد توش بذاره
 البته اینم جادویی هست در عین حال که آدم توی رو نگاه کنه از نظر جا هیچ چیز خاصی
 نمی بینه . اما معلوم نیست چه طور هر چی بذاری کاملا می بینشون ها اما اصلا یخچال پر نمی
 شه . جالب اینه که وقتی بره داخل این ...

و آن ستاره را نشان داد .

- ... بره همه چیز توش می مونه . از داخل کشتی و هواپیماش هم میتونی به اونا دسترسی
 داشته باشی . کشتی و هواپیماش هم تقریبا همون مشخصات رو دارن .

- خیلی باحاله . پس اصلا خطری ما رو تهدید نمی کنه . منظورم اینه که هیچ چیزی از محیط نمی تونه آسیبی وارد کنه . نه ؟

- درسته . راستی این زگانزل در اصل چیه ؟ چطور این قدر قدرت داره ؟ من فقط از اون توی کتابا به عنوان نابودگر خوندم . توی همه جا همینه زگانزل یا نابودگر . در اصل این چیه ؟

آرک آهی کشید و همان چیزهایی که به الکس گفته بود به سارا هم گفت . سارا دستش را روی دهانش گذاشت . باورش نمی شد . انقدر خشن ؟ خونخوار و قدرتمند . مگر می شد . تازه با این همه شکست مگر امکان داشت کسی بتونه از او بیره .

- تازه ... اون چیزی که عصبانی می کنه اینه که من تا لول پنج می برمش ولی از لول ۷ کاملاً می بازم . اصلاً وحشتانکه . هیچ پیشرفتی توی عمرم نداشتم . راستی شما چرا نمی دونستین ؟ شما که سم شمشیر منو می دونستین . چرا نفهمیدید که این زگانزل همونه ؟

- راستشو بخوای ما فکر می کردیم شمشیر ساخته ی اونو . که به خاطر خودش این اسمو گذاشته روش . برای همین تازه تو بودی فکرشو می کردی ؟ ما فکر می کردیم موجود درون شمشیر تو یک اژدها باشه .

آرک خندید و گفت :

- اژدها ؟ چرا یه همچین فکری کردین ؟ تنها یه شمشیر وجود داره که موجود درونش اژدهاست اونم شمشیر الویترین هست . شمشیر پسرش زگانزل بود . پسرش الوین . شمشیر الویترین به خاطر همین یه شمشیر اژدها یا شمشیر آتش معروفه مگه بهتون نگفتن ؟

-چرا اما خوب ما فکر می کردیم همون زگانزل هست !

- اه؟ راس می گین؟ اما شمشیر ازدها خیلی شمشیر زیبایی هست کجاش شبیه این بد قواره است؟

سارا با دلخوری گفت:

- حالا چرا مسخره می کنی؟ راستی این جالبه که جفت گرز زناات زنن . سوفی و کارین . حد اقل دو نفر آشنا توی گروهت هست . الکس و کیت . البته ریچارد احمق هم هست . این موریس رو تا حالا ندیدم چه جور آدمیه؟ من فقط چند باره دیدمش . ا

- موریس؟ منظورت شاهزاده مورانژ هست؟ ایشون نواده ای کری آن هستن . چطور شما نمی شناسینش؟ مگه ممکنه؟ اون باید یه رقیب درست حسابی برات باشه . این طور نیست؟

- نه! من تا حالا اونو ندیده بودم . احتمالا چون سال هشتمه . شما چون سال هشتیا رو زیاد ماموریت می فرستن . نمی دونستم شاهزاده است . نواده ی کری آن . اما چرا تیر و کمان اونو نداره؟

آرک لبخندی زد و گفت:

- اونا طرد شدن . ای بابا . شما چی تو کتابخونتون می خونین؟ دو خانواده شدن . کری آن یک پسر و یک دختر . خانواده ی مورانژ نواده ی دختری هستن . نواده ی پسری توی جنگی کشته شدن . توسط ماناکتی ها . البته هیچ وقت جسدشون پیدا نشد . البته من اینا رو توی همین کتابخونه خوندم . چون آرکادورن کتابخونش دیگه اینا رو نداشت . چون آرکادورن بعد از ۳۴۷ سال زندگی از خودش کپی گرفت و مرد . اما مسئله این جاست که خانواده ی مورانژ به خاطر این که در جنگ بزرگی که با ماناکاتی ها داشتن کمک نکردن طرد شدن . توسط

آرکادورن - در جست و جوی قدرت

آخرین بازمانده که یه پیرمرد بود . البته علوم نشد این پیرمرد چه بلایی سرش اومد . چون اصلا دیگه معلوم نیست اون کی مرد و کجا .

- چه غم انگیز . اما اگر این طوره تو برای چی موریس رو انتخاب کردی ؟

- اون توی تیر اندازی محشره . البته هیچ تظاهری نمی کنه . خیلی منزوی هست . مردک بیچاره .

- دنگک ، دنگک !

ناگهان صدای ناقوس مدرسه آمد . احتمالا معنیش این بود که باید آماده ی رفتن می شدن . البته آرک رازی رو داشت که کسی نمی دونست . البته چندان از این بابت خوشحال نبود . او یک همکار هم داشت . یک نفر دیگه یکی که توسط گویی پیشش بود ... آرکادورن بزرگ !

سارا گفت :

- خب مثل این که باید راه بیافتیم . تو آماده ای ؟

- نه ... یه چیزی رو باید بردارم تو برو من الان میام .

سارا شانه اش را بالا انداخت و گفت :

- باشه پس منتظرم زود باش .

- باشه ... باشه .

آرکادورن - در جست و جوی قدرت

آرک به سرعت از در سویت خود خارج شد. او به سمت چپ شروع به دویدن کرد. در حالت عادی این دیوانگی بود. چون آن طرف بنبست بود. اما آرک هم هر کسی نبود. شمشیرش را کسید و در دیوار فرو کرد.

نوری درخشید و دیوار از هم باز شد و بعد از وارد شدن آرک بسته شد. آن جا یک گاو صندوق بود. البته کاملاً مخفی. آرک چند چیز آن جا داشت. البته خیلی چیز میز آن جا بود. اما کلا ۷-۸ تا چیز رو آرک آورده بود. آرک باید چیزی رو بر می داشت. به سرعت به طرف جعبه ای چوبی رفت.

درش را باز کرد و از داخل چیزی را برداشت. (دوربین نمی تونه نشون بده اون چی رو برداشت. متاسفانه نمی شه گفت اون چی رو برداشت. بهتره اصلاً بهش فکر نکنید. چون عمرانی تونید حدس بزنید.)

آرک به سرعت از آن جا خارج شد و با پرشی از آن جا به طبقه ی اول فرود آمد. خیلی با ابهت بود. کلاهش روی سرش افتاده بود و ابهت خاصی بهش داده بود و صورتش دیده نمی شد. اما در آن بارانی سفید رنگ خیلی هیبت ترسناکی می گرفت. به خصوص که چندین جایش پاره بود و احساس می کردی این مرد با شیر و اژدها تن به تن جنگیده.

- اه بالاخره اومدی؟

مایکل این را گفت. به سمت آرک آمد و گفت:

- من توی گروهت نیستم. سارا هم نیست. حیف شد. اما امیدوارم مواظب خودت باشی.

آرک سری تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت . سروتین اش ! اسمش را از یاد برده بود . و هرچی فکر کرد یادش رفته بود . با خود به یاد آورد که یه ربطی به باد و طوفان داشت . گفت:

- حالت چه طوری ویندی !

سروتین با تعجب به او خیره شد . اسم او ویندی نبود . اما ظاهرا صاحبش تصمیم گرفته بود اسم او را عوض کند . به هر حال ویندی هم بد نبود . در هر صورت از در کنار صاحبش بودن راضی بود .

همه آن جا بودند . انگار داشتند مسافرانی را به سفر خطرناکی می فرستادند . راهی به صورتی که با فرشی بزرگ که معمولا به احترام ورود می اندازند به احترام آن ها انداخته بودند و بچه ها و اساتید در دو طرف آن ایستاده بودند و البته همه ی اساتید آخر آن ایستاده بودند تا خداحافظی ویژه ای داشته باشند . فرش بزرگی بود . به طوری که به راحتی می توانست در سه ستون بروند . جلوی هر ستون سر گروه قرار داشت . بنابراین آرک هم به آن طرف رفت و جلوی ریچارد که حسابی باندپیچی شده بود ایستاد .

سروتین سفید رنگش به طرفش آمد . آرک دستش را روی پشت او گذاشت . همه همین کار رو انجام دادند . هر سه ستون دست ها روی اسب یا سروتین ها بود . همه جستی زدند و سوار شدند .

همه در دستشان گل بود . گل هایی به رنگ های مختلف . سه ستون شروع به حرکت کردند و بعضی گل ها را که پرتاب می شد گرفتند . بعضی هم جلوی پای سروتین ها یا اسب ها می افتاد و از روی رد می شدند . چند نفر گریه می کردند . آرک گل سفید رنگی را گرفت . با

تعجب فهمید رز است . رز سفید رنگ . خیلی زیبا بود . با تعجب به به اطراف نگاه کرد تا ببیند چه کسی آن را انداخته . و از دور متوجه اولاتار شد که دست تکان می دهد . ظاهرا حالش خوب شده بود و لبخند می زد . کمی بعد آن ها به قسمتی که اساتید ایستاده بودند ایستاده بودند .

استاد ها با شاگرد های محبوبشان می خندیدند و بعضی ها را نصیحت می کردند . البته آرک چون وسط بود نه . آرک و گروهش ستون وسطی بودند . اما اولاتار جلوییش ظاهر شد . احتمالا با فلشینگ . چون لحظه ای سرش را برگرداند . اما وقتی برگشت متوجه اولاتار شد . اولاتار رو به او گفت :

- خیلی دلم برات تنگ می شه پسر . تازه سه روز بود اومده بودی . حیف شد . اما این دفعه که بر میگرددی باید این جا بمونی .

- آرک آرک ...

صدای سارا بود . آرک سرش را برگرداند . سارا برای او دست تکان داد . و بوسه ای فرستاد . آرک هم جوابش را داد . مایکل هم دست تکان داد و گفت :

- استرالیا می بینمت پسر .

اولاتار اومد جلو و شروع به خواندن وردی کرد . البته برای آرک عجیب بود چون او جادوگر نبود اما احتمالا برای این بود که مدیر بود ، بود . دروازه ای ظاهر شد که طرف دیگرش دریا بود . انگار طرف دیگر وسط دریا بود و آرکادورن کلک بزرگش . البته هیچ آبی طرف آن ها نمی آمد .

نوبت تاندر بود. تاندر جلو رفت و به دو نفر از اساتید علامت داد. آن ها دو شمشیرشان را به هم زدند و ناگهان کشتی شفاف ظاهر شد در دریا و کم کم پررنگ شد. پلی از آن خارج شد و بعد از ۷ متر به آن ها رسید.

گروه تاندر دست تکان دادند و سوار شدند. سارا دوباره با آرک خداحافظی کرد. اشکی در چشمانش بود. احساس عجیبی داشت. همان احساس که به انسان موقع سفر دست می دهد. یک چیز خنکی در دلش صدا می کرد. احساس شادی م کرد و عجله داشت. وقتی آن ها وارد کشتی شدند پل بسته شد و دروازه هم پشت سرش.

اولاتار ورد دیگری خواند دریای دیگری ظاهر شد. آن جا کاملاً شب بود. آرک برای بار دوم ستاره را در آورد و گفت:

-ای مارلین من تو را فرا می خوانم. ظاهر شو!

کشتی سیاه رنگی ظاهر شد. روی یک «ای» خود نمایی می کرد. زیر پای گروه آرک فحه ای فلزی ظاهر شد و با به پرواز در آمدنش کمی آن ها را ترساند. همه همچنان دست تکان می دادند. وقتی آرک و گروهش وارد کشتی شدند دوباره دروازه بسته شد.

آرک بلند گفت:

- خوب بچه ها از این جا به بعد با خودتونه برید داخل کابیناتون. باری هر کس یک

کابین بزرگ با تمام چیزهایی که احتیاج دارید در نظر گرفته شده.

وقتی بچه ها رفتند آرک به عرشه رفت و به نرده خم شد و وزن خود را بر روی آن انداخت و شروع به استشمام هوای دریایی کرد. جلوییشان را حباب دور کشتی روشن می کرد. چند

کوسه سعی کردند وارد بشوند اما نتوانستند . تنها چیزی که فهمیدند این بود که باید از این یکی بگذرند . و رفتند دنبال کار خودشان .

اولاتار دوباره وردی خواند . دروازه ای باز شد . آن جا نیوز لند بود . به خاطر پلی که بین نیوز لند و استرالیا جدیدا زده بودند می شد از آن جا رفت . احتمالا دسته ی مانکاتی ها به نیوزی لند هم رسیده بودند . بنابراین باید آن جا خرابه شکل شده باشد . اما پل بسیار بزرگی بود . پل کاملا روی پایه هایی بزرگ سوار شده بود . ماناکتی ها دیگر نمی توانستند آن پایه های بتونی بزرگ را بلند کنند . در نتیجه آن جا تبدیل به یک جاده با پستی و بلند های بسیار بود . اما ادموند آن را به کشتی سواری ترجیح می داد .

حق با او بود . خرابه ای در مقابل آن ها بود . چند مناکاتی در حال پرواز بودند . چند تا هم روی زمین مشغول خوردن بودند . چندی از بچه ها با انزجار روی خود را برگرداندند . ادموند اشاره ای به بقیه کرد و علامتی داد . همه شمشیر ها و کمان ها و گرز ها را آماده گرفتند و حمله را آغاز کردند . حمله با حمله ی یک رتلیکی آغاز شد که کمان را کشید و با رها شدنش چند ماناکاتی مردند . اولاتار هم علامتی داد . همه حمله کردند و آن قسمت به طور کامل ازاد شد . کسی حتی یه خراش هم برنداشت . به قدری زیاد بودند . ادموند که کاملا پل را می دید کی خراب بود اما می شد رفت . ادموند و گروهش رفتند و اولاتار و بچه ها و مامورزین بازگشتند و با برگشتن آخرین نفر دروازه بسته شد .

ناگهان صدایی آمد که فریاد می زد :

- رییس رییس !

اولاتار برگشت مرد جوانی آن جا بود . به پیشنهاد او قلعه مجهز به سیستم کامپیوتری هم شده بود . ام پی تی پلیر و بلند گوی کوچک ای در دستش بود آن را تکان می داد .

- الان از روفوس شنیدم یعنی الان مخابره کرد این پیامو برای من ! بگیریید . وحشتناکه .

اولاتار ام پی تی ری پلیر رو قاپید . و پلی رو زد . صدای روفوس یکی از ماموران ماهر آن ها شروع به پخش شدن کرد :

ما این جا حبس شدیم . الان من فرار کردم . استرالیا دیگه مرکز ماناکتی ها شده . یک ابر ماناکتی هم این جاست . هیچ راهی برای نجات این جا نیست . بی خود مامور نفرستید . این جا وحشتناکه . همه جا خون ریخته . این جا به طور کاملا همه جا ماناکتی هست . من این پیام رو با مایلیم دارم می فرستم . امیدوارم برسه . خدای من یک ماناکتی داره میاد
_____ه !

و صدای جیغی در قلعه پیچید و صدا قطع شد .

همه متحیر به هم نگاه می کردند . این به معنای این بود که آن ها خودشان با دستان خودشان همه رو برای مردن فرستاده بودند . اولاتار خشک شده بود . اصلا حرکت نمی کرد . نمی دانست چه کند . وحشت زده بود .

اولاتار دستش را روی سرش گذاشت . سرش داشت می ترکید . چشمانش سیاهی رفت و بی هوش بر روی زمین افتاد . و چند نفر به سمت او دویدند

پایان فصل پانزدهم

Some Notification

سلام خوفین؟ سلامتین؟ الان که دارم اینو می نویسم ساعت ۱۲:۴۷ دقیقه است . و من درس دارم . دیگه باید سریعا برم . نظرتون رو برای این فصل اعلام کنید . من دیگه باید برم خدا حافظ

این پیش نمایش فصل بعد : (کسانی که دوست دارن بدونن زومش کنن تا عدد ۵۰۰٪ اون وقت یا فونت ۲۰ می بینیش)

خطر؟ نه؟ این ها برای آرک اعنتی ندارد ناله به دست آرک برسد اما آرک در جا پاره می کنه پیدا کردن تاندر غیر ممکن است . ان ها با سرعت پیش می روند . کورت نامه که برای تاندر خبر می بره توسط یک ملائکی خورده می شه ادموند پیدا نیست و هیچ خبری از او نیست نگرانی همه را در بر می گزرد .

خوب بای تا فصل بعد فصل های بعد در

www.Arkadorn.Blogfa.com

www.Wizardingworld.Ir

کلیه ی حقوق این داستان متعلق به دو سایت بالا می باشد و کپی کرد از آن در صورت اجازه ی نویسنده بلا مانع می باشد. سایت های مجاز به این کار عبارتند از :

www.Devilnevercry.blogfa.com

www.Salazar.blogfa.com

www.Azissa.blogfa.com

www.LuciferLovely.blogfa.com